

## تمشک



تمشک‌ها برق می‌زدند! مامان بزرگ به تمشک‌ها نگاه کرد و لبخند زد. پرستار در زد و گفت: «خانوم مته این‌که سر حال اومدین؟!» خنده‌ی مامان بزرگ گشادتر شد. تمشک‌ها را گذاشت روی میز کناری‌اش. پرستار پرده‌ها را کنار زد.

تمشک‌ها برق می‌زدند! مامان بزرگ به تمشک‌ها نگاه کرد و لبخند زد. پرستار در زد و گفت: «خانوم مته این‌که سر حال اومدین?!» خنده‌ی مامان بزرگ گشادتر شد. تمشک‌ها را گذاشت روی میز کناری‌اش. پرستار پرده‌ها را کنار زد.

\*\*\*

مشغول کشیدن نقاشی بود که مامان وارد اتاق شد و به نقاشی‌اش نگاه کرد؛ به چهره‌های خندانی که کشیده بود.

- چه نقاشی قشنگی! حاضر شو بریم باغ. اون‌جا می‌تونم تمومش کنی.

با مدارنگی‌هایش رفت توی ماشین. مامان سوار شد و راه افتاد. پشت سر هم پرسید: «از کدوم درخت میوه بچینم؟ به نظرت تمشک‌ها رسیدن؟ می‌شه من بچینمشون؟» مامان کمی مکث کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. خوشحال شد. کم پیش می‌آمد مامان از این اجازه‌ها به او بدهد.

به باغ که رسیدند، وسایلش را گذاشت روی میز. مامان گفت: «تا تو نقاشی‌ات رو تموم کنی...» پرید وسط حرفش: «اول تمشک!» مامان خندید. خنده‌ی مامان قشنگ بود. از وقتی که مامان بزرگ مریض شده بود، کمتر می‌خندید.

سیاهی و قرمزی تمشک‌ها با برگ‌های آن قشنگ بود. یکی‌یکی چیدشان. حواسش بود خیلی فشارشان ندهد که له نشوند. تو فکر مامان بزرگ بود. تمشک خیلی دوست داشت.

مامان بزرگ یادش داده بود چه‌طوری تمشک بچیند. می‌گفت: «خدا خیلی باسلیقه‌ست! بین میوه‌هاش چه‌قدر خوشگله!» تا به خودش آمد، تمشک‌ها توی سبد بودند! مامان آن‌طرف داشت گیلای می‌چید.

دست‌هایش را شست و برگشت سر نقاشی. مامان بزرگ را کشید که دستش را گرفته بود. می‌خندید و نیازی به ویلچر نداشت. مامان با سبد گیلای‌ها نزدیک شد. نگاه به نقاشی انداخت و بعد به دخترش.

- من رو می‌بری پیش مامان بزرگ؟ می‌خوام برایش تمشک ببرم.

چین و چروک‌های پیشونی مامان رفت.

از پله‌های بیمارستان بالا رفتند. منتظر بود تا حرف‌های مامان با پرستار تمام شود. پرستار نگاهش کرد و گفت: «سلام نسیم کوچولو! می‌دونی مامان بزرگت خیلی دوستت داره؟» باعجله سرش را تکان داد. پرستار رو به مامان گفت: «هرروز عکسش رو نگاه می‌کنه!»

بالآخره به در اتاق مامان بزرگ رسیدند. مامان بزرگ به در نگاه می‌کرد. سرمش تموم شده بود و گره روسری‌اش شل بود. انگار منتظر یکی بود تا از تنهایی درش بیاورد.

تمشک‌ها برق می‌زدند! مامان بزرگ به تمشک‌ها نگاه کرد و لبخند زد! پرستار در زد و گفت: «خانوم مته این‌که سر حال اومدین?!» خنده‌ی مامان بزرگ گشادتر شد. تمشک‌ها را گذاشت روی میز کناری‌اش. پرستار پرده‌ها را کنار زد.